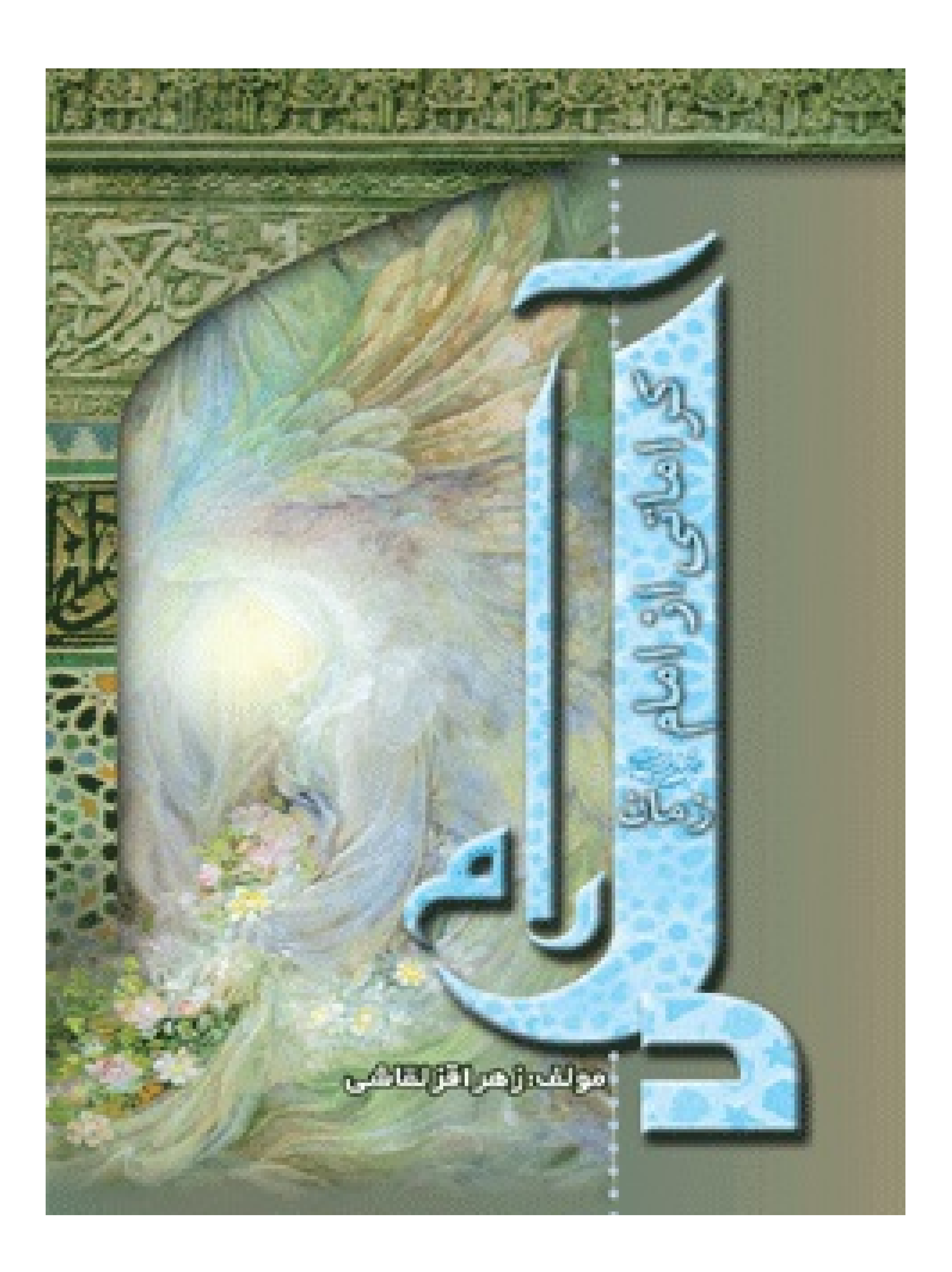

کراماتی از امام زمان (عج)
مولف: زهرا قزلقاشی


بسم الله الرحمن الرحیم

دل آرام (رمان)

نویسنده:

زهرا قزلقاشی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دل آرام : کراماتی از امام زمان علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : قزلقاشی زهرا، ۱۳۵۷ -

عنوان و نام پدیدآور : دل آرام : کراماتی از امام زمان علیه السلام / زهرا قزلقاشی.

مشخصات نشر : قم : مسجد مقدس جمکران ، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۶۴ ص.

شابک : ۶۵۰۰ ریال : ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۰۲-۲

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- معجزات

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- کرامت ها

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

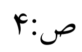
رده بندی کنگره : BP۵۱/۳۵/ق۴د۸ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۹

شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۱۳۵۷۰

ص:۱

اشاره



تقدیم به

صاحب الزّمان

مسیح الزّمان

کلمه الحق

میزان الحق

صاحب الدوله الزهراء

حضرت حجه ابن الحسن العسکری

ص:۶

جدا افتاده

به چه روزی افتاده ای مرد!

فکر کن! زیر این آسمان، بدبخت تر از تو هم آدمی هست؟

کاش خیلی زودتر از این ها مرده بودی.

بعد از این همه سال هنوز نمی توانی خودت را جمع کنی؟ یک لباس مناسب نداری که لااقل از این باد حفاظتت کند. این قدر بی توفیق شده ای که حتی نمی توانی داخل مسجد شوی.

می دانی چند شب چهارشنبه است که اینجا می آیی ولی هنوز نتوانسته ای از این دکّه جلوتر بروی؟

چرا به این روز افتاده ای؟ چرا باید این طور زندگی کنی؟ در اوج جوانی اینقدر مسکین شده ای که نمی توانی حتی نان خودت را در آوری.

این سرفه های مکرّر هم که بند آمدنی نیست. باز هم خون.

ص:۷

مگر تو چقدر خون در بدن داری که هر دقیقه این قدر بیرون می ریزد؟

بی خود دست هایت را به هم می مالی. هوا سردتر از این حرف هاست. چای را چرا روی زمین می ریزی؟ نمی توانی حتی لیوان چای را در دستانت نگه داری.

تو که نمی توانی برای خودت لباس تهیّه کنی، لباست را هم از آن ها گدایی کن. چرا خجالت می کشی؟ تقدیر تو این است که در فقر و بیماری باشی.

تو را که به مسجد راه نمی دهند، اینجا چه می کنی؟

چهل شب چهارشنبه است که به اینجا آمده ای بلکه فرجی شود.

چهل شب چهار شنبه است که از این دکّه سوت و کور، هی مسجد را می پایی و منتظر می مانی، بلکه فرجی شود. الان چند ساعت است که اینجا نشسته ای مرد؟ اَه باز هم این خون لعنتی.

چقدر هوا سرد است! سرما در چهار ستون بدنت نفوذ کرده. اگر کسی اینجا بود و به هم خوردن این دندان ها را می دید، دلش به حالت می سوخت.

پس کجاست، نجات بخش تو؟

- کجاست منجی همه؟ کجاست طبیب بیماران؟

خوشت آمد؟ این هم جوابت، فقط انعکاس صدای فریادت بود که در این اتاقک خالی پیچید و به خودت برگشت.

آرام باش مرد! چقدر کم طاقت شده ای! مگر خودت همیشه نمی گفتی در هر شرایطی می توان دلخوشی داشت و از زندگی لذت برد؟

امّا آیا تا به حال هیچ کس را به حال و روز خودت دیده ای؟

سرمای موزی این باد کم نبود باران هم به آن اضافه شد. ببار. تو هم ببار. به حال دل بیچاره من ببار تا ببینی عاقبت این بدبخت شوریده و از همه جا مانده به کجا می کشد. تو هم با من لج کن آسمان.

اگر فکر می کنی در این سرما با بارش تو، من سینه پهلو می کنم و ناراحت می شوم، سخت در اشتباهی!

آخرش این است، فردا که موقع نماز صبح مردم جسد یخ زده و بیجان مرا پیدا می کنند؛ هیچ کس نمی فهمد که من در این گوشه چه کشیده ام. چقدر گریسته ام. هق هق و فریاد زده ام.

ببار که نمی دانی مرحمی شده ای بر آتش این دل. ببار؛ که اشک های جاری روی صورت را پنهان می کنی. ببار تا ناکسان نگویند زیر فشار زندگی کمرش خم شده و گریه می کند. هیچ کس، هیچ کس تا به حال گریه تو را ندیده است، جز یک نفر فقط یک نفر

چشم های خیس تو را دیـده است. امشب که برای چنـدمین و چندمین بار تو را، حتی به خانه شان راه ندادند، یک نفر، چشـم های خیس تو را دید و همراه با تو گریست. امشب که برای چندمین بار درب خانه آن ها را کوبیدی، برادرش در را گشود.

– مثـل این که اگر تـو هر شب درب این خـانه را نزنی و جواب منفی نشـنوی، خوابت نمی برد. چیزی نگفـتی. تو بـا او کـاری نـداشتی. به درون رفته و با پـدر جلوی در آمـده بود. پـدر کوتاه تر از تو و موهایش به سـفیدی نشسـته بود. نتوانستی، نگاهش کنی. چشم به زمین دوختی و سلام کردی. به نرمی جواب داد:

– باز هم تویی پسرم؟

معلوم بود که از ته دل نمی گویـد. اگر او تو را پسـرش می دانست در این چند سال که آنقدر به آنجا رفته بودی، حداقل یک بار تو را به خانه اش دعوت می کرد.

نفست بند آمده بود. برای یک لحظه نتوانستی آب گلو را فرو دهی. سرفه سختی کردی و مقدار بیشتری از همیشه خلط خونی از گلویت بیرون ریخت و درست مقابـل او روی زمین افتاد. ابتـدا به خون و بعـد به تو نگاه کرد و گفت: تو را به خـدا خودت بگو. اگر

آدمی مثل تو به خواستگاری دختر تو آمده بود چه می کردی؟

اشک در چشم هایت حلقه زد. اما نگذاشتی حتی یک قطره آن هم بچکد. سعی کردی به خودت مسلّط شوی، تمام حواس و قوایت را در چشم هایش متمرکز کردی: من... من

هنوز حرفت را نزده بودی که به میانه حرفت دوید:

برای دخترم خواستگار خوبی آمده، بیا و آقایی کن و دیگر در این خانه را نزن که اگر داماد بفهمد تو خواستگار او بوده ای پشیمان می شود.

انگار آسمان روی سرت فرو ریخت. مرد با ترس نیم نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت همراه با پسرش داخل خانه شد و در را به روی پاشنه چرخاند.

آسمان برقی زد و دیوار خانه دختر را روشن کرد؛ همان جایی که برای اوّلین بار او را دیده بودی.

تنها یک لحظه نگاهت به نگاهش گره خورد. شرم روی صورت دختر نشست و به سرعت از مقابل تو پنهان شد.

آسمان دوباره برقی زد و دیوار روبرو را روشن کرد. با خود فکر کردی فاصله بین تو و او عمیق تر از این دیوار است، ناگهان متوجّه سایه ای شدی که به پشت دیوار خزیده بود. سایه، قامت پر از حیا

و شرم دختری بود که پشت ارسی(۱) ایستاده بود. سایه نزدیک و نزدیک تر شد و مقابل تو پشت میله های آهنی ایستاد. بغضی که به گلویت چنگ زده بود، با تلاقی نگاهت با نگاه معصومانه او شکست و اشک روی صورتت جاری شد. هوا تاریک گشت و باران روی صورتت سرازیر شد. نمی توانستی قدم از قدم برداری. روبرویت دختری ایستاده بود که سال ها دلباخته او بودی. برای خودش خانمی شده بود. نگاهش مثل روز پاک و معصوم بود. انگار حرفی برای گفتن داشت. دیگر نتوانستی نگاهش کنی. شاید او هم همراه با تو می گریست. همه چیز را فهمیده بودی. دیگر نمی توانستی آنجا بمانی. فقط دویدی. خود را به اینجا انداختی و مدت ها گریستی و گریستی. حالا منتظری، چشم به راه کسی که چهل شب چهارشنبه برای دیدن او به اینجا آمده ای. اما هنوز نتوانسته ای حتی وارد مسجدی شوی که وعده گاه اوست. وقتی سرفه می کنی آنقدر خون بالا می آوری که از لباست گرفته تا مسجد را آلوده می کنی. مثل اینکه یک نفر می آید. از لباسش پیداست از بادیه نشینانی است که گاه به آن ها سر می زنی. عجب شانس بدی داری.

ص:۱۲

۱- ۱. پنجره.

همین ته مانده چای را هم باید به او تعارف کنی.

روبرویت داخل همین دکّه خالی می نشیند.

- سلام بر حسین رحیم

انگار تو را می شناسد؟ به او آب می دهی و می پرسی: اهل کدام قبیله ای؟

می گوید: اهل بعضی از آنها.

سرفه شدیدی می کنی و ادامه می دهی:

من همه قبایل را می شناسم. اهل کدام قبیله ای؟

جواب نمی دهد. از اینکه درست خودش را معرفی نمی کند، حوصله ات سر می رود. اما صورت زیبا و دلنشینش، مانع می شود که احساس نارضایتی ات را ابراز کنی، صمیمیّت و محبّت از چشم هایش می بارد. دوست داری با او حرف بزنی اما انگار او از تو مشتاق تر است که می پرسد:

- چه چیز تو را به اینجا کشانده!

با خود فکر می کنی حرف هایی که می خواهی به این مرد بگویی را باید همین حالا به کسی می گفتی که چهل شب به عشق رویش این همه رنج کشیده ای، امّا به روی خود نیاورده ای. ملامت دیده ای، امّا خم به ابرو نیاورده ای.

امّا به خود نهیب می زنی: حالا که او نیامده، حداقل می توانم با کسی درد و دل کنم.

و شروع می کنی به گشودن عقده های دل: "خدا تو را برای من فرستاده است...

مرد تا انتهای حرف هایت را خوب گوش می دهد. آنقدر با آرامش نگاهت می کند که مجذوبش می شوی. دوست داری همین مقدار چای کم را هم با او قسمت کنی. اما قبول نمی کند. حرف هایت که تمام می شود، آهی از اعماق وجود، روانه صورت مرد می کنی و می گویی: تنها راه چاره ام این بود که چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه بیایم، شاید صاحب الزمان را ببینم و مشکلاتم را با او در میان بگذارم، بلکه فرجی شود. امشب چهلمین شب است. ولی هنوز نتوانسته ام وارد مسجد شوم. می ترسم وارد خانه خدا شوم و با این خون های وقت و بی وقت آنجا را نجس کنم. می بینی یک لباس مناسب و حتی پارچه ای برای جلوگیری از ریختن خون به اطراف ندارم. به خدا خجالت می کشم از دیگران لباس بگیرم. نان و غذا را هم از شهر خارج می شوم و با چه خجالت از کوچ نشینان اطراف...

ص:۱۴

نمی توانی ادامه دهی، دست هـایت را روی صورت می گیری و بلنـد بلنـد هق هق می زنی. دیگر هیـچ چیز برایت مهم نیست. وقتی او نیامد، وقتی پناه بی پناهان نیامد، بگذار به تو بخندند. بگذار این مرد بادیه نشین برود و بیچارگی برملا شده تو را پیش همه جار بزند. مرد دست هایت را به گرمی می گیرد و می گوید:

سرفه ات برای همیشه قطع شد.

احساس می کنی برای تسلّای دل توست که این حرف را می زند. باور نمی کنی اما چیزی نمی گویی. مرد ادامه می دهد:

به همین زودی با آن دختر ازدواج می کنی.

باور نمی کنی، آتش از اعماق وجودت زبانه می کشد. صدای گریه ات بلندتر می شود. مرد می گوید:

اما برای همیشه این فقر با تو هست.

حرف های مرد گرچه باورکردنی نیست؛ امّا مرحمی است بر قلب مجروح تو. کم کم گریه ات بند می آید.

مرد از جا برمی خیزد. تو بی اختیار پشت سـر او وارد مسـجد می شوی. فراموش کرده ای که نباید وارد مسجد شوی. چیزی در مرد وجود دارد که تو را بی اختیار به سوی خود می کشد و تو احساس

می کنی در این مـدّت کوتاه، علاقه شدیدی به او پیدا کرده ای. علاقه ای که ریشه در عمق وجود تو دارد و نمی دانی از کجا ناشـی می شود. دوست نـداری در این شب تاریـک حتّی برای یـک لحظه از تو جـدا شود. برای این که بهـانه ای برای مانـدن داشته باشد، می گویی: همراه من به مقام جناب مسلم می آیی؟

مژگان بلندش را در نگاهت باز و بسته می کند و می گوید:

باشد. امّا بیا پیش از آن دو رکعت نماز تحیّت بخوانیم.

تو سـرت را به علامت تأیید پایین می آوری و کنار او به نماز می ایستی. ناگهان صدای محزون و دلنشینی فضای خالی مسجد را پر می کند:

بسم اللّه الرحمن الرحیم

قلبت فرو می ریزد. فراموش می کنی در قیام بودی یا در قعود. صـدای مرد در اعماق جانت نفوذ و فطرت خفته تو را بیـدار می کند. به خود می آیی. اینجا چه می کنی؟

چهل شب چهارشنبه است که در حسرت قدم گذاشتن به این مسجدی و حالا ...

راستی تو مدّتی است که دیگر سـرفه نمی کنی و خلط خونی بالا نمی آوری! جرأت نمی کنی نمازت را ناتمام رها کنی. نمی دانی

ص:۱۶

چگونه نمازت به اتمام می رسد؟ نگاهش می کنی. او هنوز ایستاده است که ناگهان نوری از بالای مسجد روی پیشانی اش می تابد و تمام صورت و بعد تمام قامت را فرا می گیرد. مبهوت می شوی.

می خواهی به پایش بیفتی. اما نمی توانی. می خواهی چیزی بگویی اما زبانت بند آمده. می خواهی گریه کنی اما نمی توانی. مدت ها فقط نگاهش می کنی. قیام و قعودش را می ستایی. با هر کلامی که از زبانش جاری می شود جانی تازه می گیری...

حالا نماز او تمام شده و نشسته است. سراپا نور است. مدت هاست دنبال واژه ای می گردی تا نثارش کنی، اما نمی دانی چه بگویی؟ ناگهان جرقّه ای در ذهنت زده می شود:

- آقای من شما قول دادید با هم به مقبره جناب مسلم برویم.

نور، تمام قد می ایستد و آرام به همانجا متمایل می شود. تو پشت سر او می ایستی. نفست یاری ات نمی کند.

نور وارد گنبد می شود و تو در هوای خوش او مست می شوی.

نجم الثاقب، حکایت نَوَدم، ص ۶۳۲

ص:۱۷

فرزندان آدم

قامت نحیف زن، روی چوب دستی بلنـدی خم شـده بود. با هر قـدمی که برمی داشت، چوبـدستی را بلنـد می کرد و جلوتر از خودش به زمین می گذاشت.

جز صدای تیک تیک نامنظم چوب دستی گاه صدایِ خروسِ بی موقع در آن وقت از غروب، فضای خالی خانه را پر می کرد.

پیرزن از درب بزرگ خانه وارد شد. از آغل گوسفندها گذشت و به حیاط بزرگی رسید، جز خودش هیچ کس در خانه نبود، امّا انگـار پیرزن بـا کسـی حرف می زد: از همـان روز اوّل که به دنیا آمـدی، با همه فرق داشتی. قابله تو را در پارچه سـفیدی پیچید و به دست من داد. وقتی نگاهت به نگاه من افتاد، اوّل دو لب را تکان دادی، انگار مرا شناخته باشی و بعد بغض آن همه دردی که برای دنیا آمدن کشیده بودی را یکجا جمع کرده و همه را در آغوش من گریه کردی.

ص:۱۸

از سر پلّه بلند حیاط گذشت و وارد راهرو طویلی شد و ادامه داد همه مادرها وقتی برای اوّلین بار صدای گریه بچّه شان را می شنوند، ذوق زده شده و بی اختیار از اعماق وجود لبخند می زنند امّا در آن لحظه حسّاس، من هم پا به پای تو اشک می ریختم. هر دو چشم در چشم هم گریه می کردیم. هر دو با هم سکوت می کردیم و باز گریه مان می گرفت. در آن شرایط سخت هیچ کس نبود که از من پرستاری کند. قابله نگاهی ترّحم آمیز به من انداخت و گفت:

گریه کردن بالای سر بچّه تازه به دنیا آمده، شگون ندارد. و من بی آنکه بتوانم حتی برای لحظه ای به خود مسلّط شوم ، گوشه ملحفه را داخل دهانم فرو برده و باز هم گریه کردم. زن دستی به سرم کشید و تو را از آغوشم گرفت. پیشانی ات را بوسید و همان طور که نگاهت می کرد گفت: به مولایم علی قسم! آنقدر کنارت می مانم تا بتوانی دوباره سر پا بایستی.

لایه بزرگی از اشک در چشمانش حلقه زده بود. برای این که من متوجه نشوم، صورتش را پشت قنداقه کوچک تو پنهان کرد.

پرسید: اسمش را چه می گذاری؟

عثمان. همنام پدرش.

زن لبخندی زد. تو را به آغوشم داد و ادامه داد: دیگر از تنهایی درآمدی. آنقدر اذیتت بکند، آنقدر شب تا به سحر گریه کند تا خروس ها هم از صدای او بیدار شوند. آنقدر به خانه ات بیایم و تو از مشغله و کارهایت گلایه کنی، آنقدر...

زن مهربان آنقدر حرف های زیبا زد که تمام غم هایم را فراموش کردم و با خیال بزرگ شدن تو و در کنار تو بودن از اعماق وجود به صورت زن لبخند زدم.

پیر زن داخل خانه شد و به پشتی لم داد. عصای چوبی اش را کناری گذاشت و ادامه داد: اگر تو حالا ـ اینجا بودی، نمی گذاشتی پایم به زمین برسد ،چه رسد به این که به این عصا تکیه بدهم.

زن حالا به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود: "نگذاشتم بفهمی درد بی پدری یعنی چه؟ روی زانوهایم بزرگت کردم. همبازی ات می شدم. وقتی زمین می خوردی، قلبم هزار بار زمین می افتاد. وقتی دست به زانو می زدی، و بلند می شدی، جانی دوباره می گرفتم. خودم تو را حمّام می بردم. لقمه به دهانت می گذاشتم. همپای تو می خندیدم و می گریستم تا اینکه بزرگ شدی و شدی غلام سلاطین.

صـدای زنگوله ها و پارس سگ ها در ده پیچید. کم کم غروب جای خود را به شب داد. ده در سـکوتی ژرف فرو رفت. پسـر کنار پیر زن نشسته، لقمه می پیچید و در دهان مادر می گذاشت.

دلم برای صورتت تنگ شده.

این حرف پیر زن توأم بـا لقمه ای بود که پسـر می خواست به دهـان مـادر بگـذارد. پیر زن این بـار بـا کـج کردن سـر به سوی دیگر، از خوردن لقمه امتناع کرد و ادامه داد:

زن های همسایه می گویند تو را امام زمان(عج) کور کرده شفایت هم به دست اوست.

با شنیدن این حرف پسر از جا برخاست و با ناراحتی گفت: مادر جان تقصیر من نبود. اصلاً بهتر است بساطمان را جمع کنیم و از این دیار برویم.

با رفتن ما که چیزی عوض نمی شود.

با گفتن این حرف اشک در چشم های بی سوی پیر زن حلقه زد و در یک دهم ثانیه روی گونه اش چکید.

– نه... نتوانستم ببینم که تو تنها در میان جمع مانده ای.

پسر خواست حرفی بزند، اما نتوانست. صدای نفس های سنگین

مادر و پسر تنها صدایی بود که به گوش می رسید و به سرعت در فضای اتاق گم می شد. زن بیش از اینکه به چشم هایش فکر کند، به پسر فکر می کرد. به این که بعد از آن همه خون دل، که برای تربیت طفل یتیم اش خورده بود، از او، غلامی به نتیجه رسیده بود با اعتقادات ناپایدار. اعتقاداتی نادرست و سُست. عمری برای پا گرفتن و بزرگ شدن پسر زحمت کشیده و در برابر مصائب تلخ و تنهایی های پایان ناپذیر مقاومت کرده بود؛ امّا امروز پاره جگرش را در لبه پرتگاهی می دید که مقصّر آن خود زن بود و به یاد آورد که در هیاهوی امروز، پسر در مجادله با آن مرد شیعه، نتوانسته بود ایمان خود را ثابت نگه دارد و این یعنی برباد رفتن یک عمر تلاش.

پسر، مبهوت از این واقعه، بیش از سستی اش در دین، به راهی فکر می کرد که تا به امروز گمراهی بوده است.

اگر راه او محکم و درست بود، پس چرا امروز رسوا شده بود؟

چرا وقتی ابن الخطیب خواسته بود تا به مباهله برخیزد، حتّی نتوانسته بود فکرش را بکند ؟ این بار پسر با دقّت تمام روز سپری شده را مرور کرد. درست در تلّ نمرود، آنجا که ابراهیم خلیل اللّه را به آتش کشیدند، هنگامه آزمایش او برپا شده بود.

ص:۲۲

مثـل همیشه بین او و مقام بالاترش ابن الخطیب بر سـر حق و ناحق بودن راه هر کـدام مجادله شـده بود. ابن الخطیب به پیامبر و اهل بیتش علیهم السـلام افتخار کرده بود و عثمان به خلفاء. سرانجام مرد شیعه پیشنهاد تازه ای داده بود. پیشنهادی جدّی که تا به آن روز بی سابقه بود. او را به مباهله دعوت کرده بود. در اعماق ذهن عثمان زنگی به صدا در آمده و دیواری در قلبش فرو ریخته بود. مرد شـیعه پیشنهاد کرده بود آتشی در همین تلّ برپا کنند، هر کدام از این دو نام اولیاءشان را روی دست بنویسند و در آتش فرو ببرنـد. دست هر کسـی که نسوخت، او بر حق است. عثمـان نتوانسـته بود؛ حتی به این پیشـنهاد فکر کنـد. آنقـدر ترسـیده بود که صـدای اطرافیـانی هم که کم کم بر تعـداد آنهـا افزوده می شـد، نمی توانست او را بر این کار برانگیزد. هرگز دستش را در آتش فرو نمی برد. اگر دستش می سوخت؟! اگر آتش به آستین لباس می رسید و یک باره گُر می گرفت؟!

اگر دستش را فرو نمی برد چه می شد؟...

آتش به چشم بر هم زدنی برپـا شـده؛ آتشـی تا کمر طرفین. هیزم هایی که به مراتب قطورتر از بازوهای هر دو نفر آنها بود، به سرعت خاکستر می شدند. نگاهی به رقیب انداخت.

ص:۲۳

ابن الخطیب آرام و مطمئن ایستاده بود. آنقدر مطمئن که انگار در ورای شعله ها همان گلستانی را می دید که خداوند برای ابراهیم برپا کرده بود.

صدای مردم چون تازیانه های آتشین برجان عثمان می نشست.

- اگر راست می گویی، دستت را در آتش فرو ببر.

- چرا ترسیدی؟ اگر به خودت شک نداری، امتحان کن.

- پسرجان کوتاه بیا. با آل علی هر که در افتاد، ور افتاد.

- بگو اشتباه کردی و قائله را ختم کن. تو هنوز خیلی جوانی و این دست ها را احتیاج داری...

ناگهان در آن معرکه صدایی آشنا، آبی شد بر هُرْم(۱) درونی و بیرونی پسر.

- پسرم را چه کار دارید؟ مگر با شما چه کرده؟ خدا لعنتتان کند... خدا...

صدای شکسته اما بی پروای مادر از میان جمعیت بلند شده بود. پیرزن وقتی دیده بود اعتقادات پسر به میدان آزمایش کشیده شده، وقتی دیده بود پاره جگرش هدف شماتت های مردم قرار گرفته، نتوانسته بود ساکت بنشیند.

ص:۲۴

۱- ۲. گرمی آتش، شعله آتش.

خود را به آتش نفرین های بی حد و مرز انداخته بود تا پسرش سرافراز از میدان بیرون بیاید. آنقدر نفرین کرده و به سینه کوبیده بود که سرانجام خسته شده و آرام گرفته بود. وقتی زن های اطراف گفته بودند خیلی زیاده روی کردی، گفته بود: لیاقتتان همین است برای پسر من معرکه گرفته اید؟

صدای وای بر تو، خسر الدّنیا و الاخره شدی، بلند شده بود. زن باز هم آمده بود، ناسزایی نثار مردم کند که ناگهان همه چیز در چشم هایش دود و خاکستر شده و به آسمان رفته بود. زن به گمان این که از شدّت عصبانیت به این روز افتاده، رویش را برگردانده، اما باز هم چیزی ندیده بود.

انگار تمام هیزم های آتش، یک باره در چشم هایش فرو رفته بود. دردی سراپای وجودش را فرا گرفته و بر زمین افتاده بود.

در تمام مدّتی که پزشکان مختلف بر بالین پیر زن آمده بودند، تنها حرف آخر، یک جمله بود: شفای این بیمار تنها به دست خداست.

غروب یکی از روزها، زن های همسایه به عیادت پیر زن آمده و رفتند. وقتی شب سیاهی اش را بر گستره ده، پراکَند، باز هم پسر ماند و مادر.

ص:۲۵

بعـد از سـکوتی طولانـی مـادر گفت: زن هـای همسایه می گوینـد اگر تو از عقیـده ات باز گردی و شـیعه شوی ،ما ضامن باز گرداندن بینایی ات می شویم.

پسر با خود فکر کرد: شیعیان چقدر به راه خود مطمئن هستند!

زن ادامه داد: مادر جان حق با آنهاست. اگر راه ما درست بود که این بلا سر من نمی آمد.

و بعـد برای آنکه پسـر را از آن کسالت بیرون بیاورد گفت: یقین بدان خدا من و تو را دوست دارد که این راه را پیش رویمان گذاشته است.

زن لحظه ای سکوت کرد. در چشمهایش موجی از اشک، نشست و به سرعت طغیان کرده و روی صورت جاری شد.

- من که امروز از سوختن گوشه انگشت تو دیوانه شدم، ببین خدا چقدر از سوختن تو در آتش جهنم بیزار است.

پیر زن دسـتهایش را بالا برد و در لایه های هوا صورت پسـر را جسـتجو کرد. پسـر سرش را در میان دست های مادر گذاشت. زن ادامه داد: به خاطر این همه محبتی که به من داری، رستگار خواهی شد...

پسر بی اختیار سرش را روی زانوی مادر گذاشت. آرزو کرد: کاش هنوز کودک بود و می توانست بلند بلند هق هق بزند. تنها

توانست بگوید: مادر چقدر ما تنهائیم.

- ما خدا را داریم پسرم.

قطره های اشک بی محابا از چشمان پسر روی دامن مادر می غلطید. انگار دریچه ای در عمیق ترین زاویه های قلبش گشوده شده و بار سنگینی از گناه از دوشش برداشته شده بود. آرام آرام دنیای پشت اشک، در برابرش محو شد و همانجا روی زانوی مادر به خواب رفت.

مدّتی بود که شب فرا رسیده بود. زیر سقف چهار دیواری معروف به مقام امام زمان (عج) غُلغله بود. صدای قرآن و مناجات به گوش می رسید. زن های روستا در دل شب در آن سرا جمع شده بودند تا به وعده شان عمل کنند؛ همان زن هایی که قرار بود، ضامن چشم های پیر زن باشند. پسر مدتی بود مادر را به دست زن ها سپرده و خود بیرون ایستاده بود. از داخل گنبد کور، سوِی کمرنگ چراغی بیرون می زد. پسر همانجا ایستاده و لب هایش آرام آرام زمزمه گر نوایی محزون شده بود: خدایا آیا ممکن است مرا ببخشی؟

هوا سرد بود. باد، لای شاخه ها می پیچید و در عمیق ترین سلول های پسر نفوذ می کرد.

– ای کاش می توانستم داخل بشوم.

این را پسر گفت اما به خود نهیب زد. من هنوز اجازه ورود ندارم.

و باز ایستاد. اگر با خدایش قرار نگذاشته بود که اجازه ورودش به این گنبد متبرکه، شفای چشم های مادر باشد، خیلی زودتر از آن وقت وارد آن حریم شده بود.

همانجا به دیوار تکیه زد. کمی خم شد و دست ها را زیر بغل فشرد: الهی العفو

سرما تا مغز استخوان نفوذ می کرد. کم کم سر را بین دو زانو گرفت و نشست: الهی العفو

باد، امان نمی داد. هرزگاه تازیانه محکمی بر شانه اش می زد اینبار پسر سر به خاک گذاشت: الهی بفاطمه و ابیها و...

ناگهان به خود آمد. در دل آن شب تیره، چیزی نداشت که در برابر خدایش به معرض تماشا بگذارد. تنها و بی پناه پشت دیوار سر بر خاک نهاده بود. گذشته، با تمام خوبی ها و بدی هایش از مقابل چشمهایش می گذشت. صدای هق هق خود را می شنید که در هیاهوی باد بالا ـ می رفت و به افلاـک می رسید. زمزمه هایش گاه آرام و گاه به فریاد مبدّل می شد: و با مناجات و گریه زن ها در می آمیخت: خدا خدا

ص:۲۸

ناگهان همه صداها قطع شد. پسر بدون تلاش در گوشه ای آرام گرفت و لبهایش از حرکت ایستاد.

بادِ تندی وزید: آنچنان تند که از پنجره های مشبک گنبد گذشت و چراغ خاموش شد . زمان از حرکت بازماند و انگار زمین هم ایستاد. هر کس به هر کاری مشغول بود، معلّق میان زمین و آسمان ماند. نفس ها در سینه حبس شد و انگار نیروی عظیم زمین و زمان را احاطه کرد. ناگهان صدایی خفه از گلویی برخاست و سکوت را شکست:

– من می بینم

لحظه ای بعد صدا تبدیل به فریاد شد: شفا گرفتم. او مرا شفا داد.

باد، پشت گردن هستی خزید. هستی از خواب پرید. پسر برخاست و مُدّتی متحیّر به اطراف نگریست.

صدای شادی و شکر از گنبد می آمد. ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد. بلند شد و به سوی گنبد امام زمانش دوید.

نجم الثاقب، حکایت ۴۲، ص ۵۴۶

ص:۲۹

دل آرام من

تو داشتی نگاهم می کردی.

آن روز که کوچه پس کوچه های شهر را با سرعت پشت سر می گذاشتم. به جرأت می توانم بگویم پیش از آن هم تو مرا نگاه کرده بودی؛ آن روزها که کودکی را با پای برهنه می دویدم و یا پیش از آن. شاید، شاید با نگاه تو جان گرفته بودم. شاید به خاطر تو به دنیا آمده بودم.

آه که من چقدر از تو غافل بوده ام! همیشه از تو غفلت کرده ام. حتی، حتی آن غروب که تو آمدی.

تو هنوز هم داری نگاهم می کنی. این را با تمام وجود می گویم. وگرنه که دیگر پس از آن روز نمی بایستی زنده می ماندم.

حالا که به دور دست های آسمان - این آبی بیکران - این شاهد

ص:۳۰

ماندگار چشم می دوزم و به پهنای صورت اشک می ریزم، باز هم تو داری نگاهم می کنی.

راستی چه شد؟

تقدیر من انگار همین بود.

دیدن یکباره و یک آن تو.

تنها همین و بس!

نخستین بار کی دیدمت؟ آخرین بار کی بود، شب بود یا روز؟

غروب بود که برای اولین بار و آخرین بار تو را دیدم و انگار تا به آن روز تمامی شب ها و روزهایم تیره و تار بوده اند. سوگند می خورم در خاطرم هیچ غروبی روشن تر از آن غروب به یاد نمانده است.

کوچه پس کوچه های شهر را پشت سر گذاشته و یک نفس می تاختم. وقتی به خود آمدم که تا چشم کار می کرد بیابان بود و بیابان. پهندشت کویر بود و خار. خار بود و سوز گرمای باد کولی کُش صحرا. هُرم گرما بود و قامت بی رمق من که آب می طلبید و بس.

جریان آب بر تن خسته ام چون جاری شدن روح بر کالبد نیمه جانی بود رو به مرگ. نفس های گرم اسب، تمنّای آب بود و رفع تشنگی. مشک را به دهانش رساندم و بعد از سیراب شدن، به تاخت، بیابان را پشت سر گذاشتم. رسم صحرا همین است. روزهای

بی رحمی دارد. کویر چون دهانه دروازه آتش می مانـد که هر چه به درون آن می روی، بیشتر تو را می بلعـد. تو را مسخ می کند. عنان از کَفت می رباید و عظمت خود را به رُخت می کشد.

صحرا تمامی نـداشت. انگار در یکجا ایستاده باشـی و در خیال خود برانی. هیـچ چیز تغییر نمی کرد. بیابان بود و خار و گرما. خیال به موقع نرسیدن آزارم می داد. گرمای موذی و راه بی پایان خسته ترم می کرد. امّا تنها امید انسان، این دو پای سر کش را در این لحظات زنده می دارد. اندیشیدن به مقصد، راه را هموارتر می کرد و تاب و تحمّل را بیشتر.

با گـذشت زمان کم کم رنگ و روی صـحرا تغییر می کرد. طبیعت در بیابان جلوه نمایی می کند و انسان در برابر این عظمت بسیار، احساس کوچکی می کنـد. روز، ابتـدا در گوشه ای از پهنه آسـمان چنبره زد و بعد پا از ورطه خاک کشـید. نیلی آرام بخشـی صـحرا را فرا گرفت و شب آمـد. از دور شـهری پیدا بود که متواضـعانه گرد حریم علوی زانو زده بود. نور گنبد بلند و منـاره هـایش در تمام شـهر تراویـده بود. بی درنگ به آغوش آن پر کشـیدم تا، رها از دنیا در هوای روح بخش حرم امام علی علیه السلام جانی تازه بگیرم.

ص:۳۲

راه آمده را باید باز می گشتم. عبور از دوزخ بیابان گریز ناپذیر بود. باز گشت من نباید به تعویق می افتاد. خمس مالم را داده و تنها مقدار کمی مانده بود که وعده آن را به بعد از فروش برخی از اجناس محوّل کرده بودم. تنها دغدغه باقی مانده، مزد هفتگی کارگران کارخانه ریسندگی بود و سپس، گرفتن دست نوشته ای که هیچ کس از آن چیزی نمی دانست. به رسم همیشگی غروب پنجشنبه مزد هفتگی کارگران را دادم و حالا صبح بود. تا چشم کار می کرد خاکستر بیابان بود که کم کم زیر سیطره آفتاب به سرخی می گرایید و آبی آسمان که داشت در برابر حکومت آفتاب رنگ می باخت. به تاخت می رفتم. سیاهی سواری از دور پیدا بود. رو به من و پشت به مقصد. وقتی نزدیک شد، تو را دیدم سلام کردی. دست هایت را از هم گشودی و مرا در آغوش فشرده و بوسیدی. عطر پیراهنت در من پیچید.

نشناختمت. سلامت را جواب دادم و خوب نگاهت کردم تا شاید به یاد بیاورمت. خال سیاهی روی گونه راستت بود و عمّامه سبزی بر سر داشتی. نگاهت روایت گر حدیثی بود که نمی توانستم بخوانمش. در اعماق چشم هایت زمین و زمان چرخ می زد. چقدر

آشنا بودی! انگار هزار سال پیش تو را در جایی دیده بودم. من هم تو را در آغوش گرفته و بوسیدم.

گفتی: خوش آمدی.

منظورت را نفهمیدم. با خود گفتم: به کجا خوش آمدم؟ به این برهوت نفرت انگیز؟

ایستادی. اسبت شیهه کشید.

گفتی: خیر باشد حاج علی کجا می روی؟

- بغداد.

حدسم به یقین تبدیل شد. با خود گفتم: پس او مرا می شناسد.

خواستم نامت را بپرسم که گفتی: برگرد، امشب شب جمعه است.

تحکّمی دلسوزانه در صدایت موج می زد، انگار چیز با ارزشی را وعده می دادی و از گفتن آن خودداری می کردی؛ اما نمی توانستم بمانم، تا آنجا را هم با عجله آمده بودم.

گفتم: نمی توانم، باید بروم.

- مگر نمی خواهی من و شیخ شهادت دهیم که تو از پیروان جدّم و خودم هستی؟

از خیالم گذشت که هنوز هیچ کس حتی شیخ محمّد حسن هم نمی داند که من تصمیم دارم چنین دست نوشته ای بگیرم و در کفنم بگذارم.

پرسیدم: مگر شما مرا می شناسید که می خواهید شاهد من باشید؟

- مگر می شود رساننده حقّم را نشناسم؟

کسی از درونم گفت: تو که او را نمی شناسی تا به گردنت حقی داشته باشد و تو آن را ادا هم کرده باشی.

گفتم: چه حقی؟

لبخندی زدی. لبخندت معصومیت صورتت را چندین برابر می کرد.

- همان که به وکیلم دادی.

کدام وکیل؟

- شیخ محمّد حسن.

مگر او وکیل تو است؟

- بله وکیل من است.

مطمئن شدم که تو را در جایی دیده ام. شاید در منزل شیخ. با خود فکر کردم این جوان زیبا آنجا مرا دیده و چیزی از من می خواهد. بهتر است چیزی از سهم امام به او بدهم. نیت ام را به زبان آوردم، تو لبخند زدی.

پلک هایت باز و بسته شد، جهانی که در چشم هایت جا داده

بودی، با پلک بر هم زدنی چرخید.

گفتی: تو قسمتی از حق مرا در نجف اشرف به وکلایم رسانده ای.

نمی دانم چرا پرسیدم: آنچه ادا کردم قبول است؟

- بله قبول است.

با خود گفتم: با چه اطمینانی علمای بزرگ را (وکلایم) می نامد. خود را توجیه کردم؛ معلوم است دیگر، علما وکلای سادات اند.

در این فکر بودم که قاطعانه و با جدّیت گفتی: برگرد و جدّم را زیارت کن.

این بار در نگاهت، همان جایی که جهان و هر چه در آن چرخ می زد، خود را در حالی یافتم که معلّق در زمین و هوا غوطه ور بودم. تو ناگهان دست مرا گرفتی. سرخوشی لذت بخشی به سراغم آمد. دست هایت چقدر مهربان و آشنا بود! بی اختیار تسلیم شدم.

برگشتیم. هر دو باهم و در کنار هم. سکوت آرام بخشی در صحرا بود و تنها صدای اسب ها این سکوت را می شکست.

صحرا دیگر آن طعم تلخ تنهایی و اضطراب را نداشت. هوا تغییر کرده بود. نسیم خنکی از رو به رو می وزید و عطر خوش نارنج را در هوا می گسترد.

نه سنگلاخی پیش رو بود و نه گرمای موذی آفتاب.

آفتاب لبخند می زد و گرمای مطبوعی بر زمین می پراکند.

کمی که جلوتر رفتیم، انگار وارد بهشت شدیم. صدای پرندگان در هوا پیچیده بود. نهر آب سفیدی از زیر پا می گذشت. دانه های سرخ انار استخوان ترکانده و از پوست بیرون زده بود. هر دو طرف تا چشم کار می کرد، پر بود از درخت های پرتغال و نارنج و انار که ساقه های لطیف چون مو به پای هر کدام پیچیده بود. انگار «وَيُدْخِلْكُمْ جَنّاتٍ تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الْأَنْهارُ»(۱) تجلّی کرده بود. ناگهان به یادم آمد که تا چند لحظه پیش اینجا بیابان بود.

پرسیدم: اینجا چه خبر شده؟ تا چند لحظه پیش که بیابان بود؟

گفتی: هر کس از پیروان ما که جدّم و مرا زیارت کند اینها با اوست.

تو همه چیز را گفتی. برای چندمین بار. و اگر من تا آن وقت تو را نشناخته بودم، باید همان لحظه می شناختمت. اگر تا به آن لحظه آن صورت را نشناخته بودم، آن خال سیاه روی گونه را، آن قامت متعادل و آن عمامه سبز را، اگر آن نگاه پر جاذبه را نشناخته بودم، آن لحظه باید می شناختمت.

دل آرام و معصوم من! چه شد که نشناختمت؟ چرا وقتی از آن

۱- ۳. سوره صف، آیه ۱۱.

برهوت عبور کردیم و به جای بوی تعفّن لاشه حیوانات، آن همه درخت و سبزه و گل در برابرمان قد کشید من تو را نشناختم؟

چرا وقتی تو آن مجتهدین بزرگ را وکلای خودت معرفی کردی نشناختمت؟

دل آرام معصوم من!

چطور شد که چشم هایت را؛ آن آیت مظلومیّت تو را نشناختم؟

تو حتی یکبار هم گریه کردی؛ آنچنان غریبانه که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. چرا وقتی نام امام حسین علیه السلام را آوردم و تو آن طور گریستی که تا به حال هیچ کس را آنگونه ندیده ام ، باز هم نشناختمت؟

هر وقت به یاد آن لحظه می افتم، غم بزرگی بر سینه ام سنگینی می کند. کاش هیچ وقت آن سؤال را از تو نمی پرسیدم. کاش وقتی می خواستم، زبانم لال شده بود. کاش به مخیّله ام خطور نکرده بود. کاش وقتی این سؤال را پرسیده و تو جواب داده بودی ، همان لحظه که آن گونه گریسته بودی، هزار بار مرده بودم.

پرسیدم: درست است که هر کس امام حسین علیه السلام را شب جمعه زیارت کند، از عذاب قیامت در امان است؟

ص:۳۸

- بله همین طور است.

ناگهان دنیا و هر آنچه در آن بود، در چشم هایت موج انـداخت، طوفانی در نگاهت به پا شـد که آرامش را از قلب من کند و لایه های تودرتوی هوا را هزار تکه کرد. اشک روی گونه هایت جاری شد و اندوه آشنایی بر دلم چنگ انداخت. اندوهی که تنهـا نیمه شب هـا گریبـان گیرم می شـد، از اعماق درونم زبانه کشـید. و بعـدها به یاد آوردم که آن قرابت به خاطر نیمه شب هایی بود که به یاد گریه های نیمه شب امام زمانم در تاروپودم رخنه می کرد.

هر وقت آن لحظه را تداعی می کنم، تمام غم های عالم در طرف چپ سـینه ام یکجا جمع می شود و آنقدر به سینه می کوبد که وارد می شود. در تمام شـریان هایم رسوخ می کند. در تمام سلول هایم راه می یابد. نفس در سینه حبس می شود. زندگی در برابرم بی ارزش می شود. مرگ قـد علم می کنـد و اگر اشـک پا در میانی نکنـد، بغض گلو را خفه کرده و کارم تمام می شود.

من که تـو را نشـناخته بـودم، چرا آنقـدر از تـو سـؤال می کردم؟ چرا از تـو پرسـیدم: آنچه ادا کردم قبول است یـا نه؟ مگر آن خمس متعلق به تو نبود؟ و مگر نه این است که تنها تو باید آن را می پذیرفتی و یا

رد می کردی؟ تو اگر معصوم نبودی چطور اینقـدر آرام و بی دغدغه به سؤالات من جواب می دادی؟ و اگر مظلوم نبودی که شناخته بودمت. دل آرام معصوم مظلوم من!

دو راهی رو به رو چون دو راهی انسان در برابر خیر و شـر بود. یک سوی جاده، زمین چند سادات یتیم بود که حکومت آن را غصب کرده بود و یـک سو راه هموار برای هر که از خـدا می ترسـید. به عـادت همیشه خواسـتم از راه دوم ادامه بـدهم که تو وارد جاده سادات شدی.

گفتم: این راه سادات یتیم است ما از آن عبور نمی کنیم.

- این زمین جدّ ما امیرالمومنین علیه السلام و ذرّیه و اولاد اوست. بر پیروان او تصرف اش حلال است.

از آن عبور کردیم. هر دو. تو جلو و من پشت سر تو. وقتی اسب هایمان در کنار هم قرار گرفتند تو دست مرا گرفتی.

رسیدیم به دو راهی معروف دیگر به نام راه سلطانی و راه سادات. تو بی درنگ از خم پیچ راه سادات وارد شدی.

گفتم: بیا از راه سلطانی برویم.

همان طور که می رفتیم، جواب دادی: نه از راه خودمان می رویم

و به راهت ادامه دادی. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که وارد همین کفش داری شدیم بی آنکه از خیابان یا کوچه ای گذر کرده باشیم. از ایوان گذشتیم. از همین طرف که ایستاده ایم سمت شرقی طرف پا. به رواق مطهّر رسیدیم. تو اذن دخول نخوانده داخل حرم شدی.

گفتی: زیارت کن.

- خواندن نمی دانم.

- برایت بخوانم؟

و شروع کردی: أَاَدْخل یااللَّه.

گفتم: أَادخل یااللَّه.

- السلام علیک یا رسول اللَّه، السلام علیک یا رسول اللَّه ....

خواندی و خواندم. سلام دادی و سلام دادم. رسیدیم به امام زمان (عج).

گفتی: امام زمانت را می شناسی؟

- چرا که نشناسم؟

- سلام کن بر امام زمانت.

- السلام علیک یا حجّه اللَّه یا صاحب الزّمان یا بن الحسن(عج)

لبخندی زدی. خال گونه ات، زیبایی لبخندت را چندین برابر

کرد، جواب دادی:

علیک السلام و رحمه اللّٰه و برکاته.

داخل شدیم. هر دو ضریح را چسبیدیم و بوسیدیم . صدای نفس هایت را می شنیدم. گره خوردن انگشت هایت را به ضریح می دیدم. زمزمه می کردی. چشم می دوختی. چشم می گرفتی. دنیای درون چشم هایت موج می انداخت و ساکن می شد. عطر پیراهنت در من پیچیده بود. مدتی بعد کناری ایستادی. گفتی: زیارت کن.

و من عذر آوردم که نمی توانم.

- کدام زیارت را برایت بخوانم؟

- هر کدام که بهتر است؟

- زیارت امین اللّٰه افضل است.

و شروع کردی: السّلام علیکما یا امین اللّٰه.

و خواندم : ......

چراغ های حرم روشن شده بود. اما حرم به نور دیگری می تابید که نور چراغ ها در برابر آن ناچیز بود. تو داشتی می خواندی. من چشم به دهان تو دوخته و می خواندم. یک لحظه کسی از درون گفت: این نور صورت اوست که حرم را روشن کرده است.

خوب که نگاه کردم منبع این نور را در صورت تو یافتم. چرا

دقت نکردم؟ چرا نشناختمت؟ ندانستم که آینه نور خدا در زمین تنها یک نفر است. نفهمیدم آینه دار جهان و هر چه در آن است فقط دو چشم است. زیارتت که تمام شد، از سمت پایین پا آمدی به پشت سر و طرف شرقی ایستادی، از صورتت نور می بارید.

گفتی: جدّم حسین علیه السلام را زیارت می کنی؟

غم روی صورتت نشست. به یاد حرف هایی که بین ما ردّ و بدل شده بود افتادم.

- بله امشب شب جمعه است.

و شروع کردی به خواندن زیارت وارث.

اذان گفته شده بود. مردم فوج فوج برای نماز جماعت به مسجد پشت حرم می رفتند.

گفتی: به جماعت ملحق شو.

نور صورتت خیره کننده شده بود. بی آنکه حرفی بزنم، پشت سرت به راه افتادم. تو از من جدا شدی و جلو رفتی. از تمام صف ها گذشتی و نزدیک امام جماعت ایستادی. هنوز امام جماعت شروع نکرده بود که تو نمازت را شروع کردی. من به امید دیدار دوباره تو بعد از نماز، جایی میان صف های به هم پیوسته پیدا و به امام

جماعت اقتدا کردم. نماز که تمام شد دیگر تو را ندیدم. آشوب به دلم افتاد. از مسجد بیرون زدم و به دنبالت گشتم. آرامش چشم هایت به یادم آمد، خودم را به حرم انداختم. ناگهان زنگی در حافظه ام زده شد و صدایت در گوش هایم پیچید:

پیروان من. وکلای من!

قلبم در سینه مچاله و صدا در گلویم خفه شد.

تو را باید چه صدا می زدم؟ چرا حتی نامت را نپرسیده بودم؟ حرم دور سرم می چرخید. عکس صورتت در آینه کاری های صحن و سرا افتاده بود. عطر پیراهنت هنوز در سینه ام پیچیده بود و دست هایم...

چشم های خیس ات در آسمان حرم نقش بسته بود. ناگهان به یادم آمد که کفش هایمان را به کفشدار داده بودیم. به سراغش رفتم. پرسیدم: تو همراه من را ندیدی؟

- بیرون رفت، مگر آن سید دوست تو بود؟

فقط نگاهش کردم. دوباره پرسید: آن آقا دوست شما بود؟

هق هق زدم. فریاد کشیدم و از کفشداری بیرون زدم. کالبد نیمه جانم را بین مردم می کشیدم و تو را جستجو می کردم. کاش هزاران

جان دیگر داشتم و آن را در گستره زمین به دنبال تو می کشاندم. تو داشتی نگاهم می کردی و می دیدی که چه طور در آن هیاهو به دنبالت می گردم.

بعد از آن هر جا می رفتم، می دانستم تو داری نگاهم می کنی و خوب می دانم حالا هم در دایره چشم های تو جایی برای من هست که اگر این طور نبود پس آن غروب نباید من زنده بمانم.

همسفر خوب من!

آه که چه قدر خسته ام، مدت هاست اندوه ممتدّی به سراغم می آید که زود خسته ام می کند. از مردم بریده ام. بغداد را با کارخانه و همه دم و دستگاهش رها کرده ام و آمده ام اینجا. غروب ها به حرم می آیم، به یاد آن غروب، همه جا را لمس می کنم، وجب به وجب این حرم را جستجو می کنم و می بویم. هنوز اینجا آکنده از عطر پیراهن توست. به آنجاهایی که با هم بوده ایم سر می زنم و آن غروب را در خیال تکرار می کنم.

تو از دور دست ها می آیی، از بیابان رو به رو. با همان عمّامه سبز و خال روی گونه ات که زیبایی معصومانه ای به چهره ات داده است. از دور سلام می کنی. دست هایت را از هم می گشایی و مرا در

آغوش می فشاری. من ندیده و نشناخته محو جمالت می شوم. جواب سلامت را می دهم، در آغوش می گیرمت و می بوسمت، تو چشم در چشم هایم می دوزی در اعماق نگاهت زمین و زمان و آنچه در آن است چرخ می زند.

می پرسی: خیر باشد حاج علی کجا می روی؟

و من جواب می دهم، تو آن وقت پلک هایت را فرو می بندی و می گشایی. چشم هایت آینه ای شده است که جهان را با تمام وسعتش در خود جا داده است. من خود را در اعماق نگاهت می یابم. غوطه ور میان زمین و آسمان.

نجم الثاقب، حکایت ۳۱، ص ۴۸۴

رفیق

طفلک ننه!

من هر وقت این جوری می شم، می شینه بالای سرم، سرم رو به سینه اش فشارمی ده. انگشتاشو لای موهام می بره و من رو ناز می کنه و هی قربون صدقم می ره. اما امروز فرق داشت، وقتی حالم خراب شد مثل همیشه رفتند سراغ میرزا احمد. من همین جور داشتم تو رو صدا می زدم، درست و حسابی نفهمیدم چی شد؛ اما وقتی میرزا احمد اومد و رفت، خونه یه جور دیگه ای شد. ننه انگاری گُر گرفته بود. چند بار خونه رو با چشمای خیسش ورانداز کرد، بعد به آقام گفت: اگه تموم خونه رو بفروشیم، نمی تونیم خرج عمل بچه رو درآریم. همون جوری که حرف می زد یکهو بغضش ترکید و بلند بلند گریه کرد.

ص:۴۷

داش حسین از اوّل پیش من بود، تا اومد ننه رو دلداری بده، بغضش ترکید! فهمیدم چی شده بود؛ میرزا احمد به جای اینکه به فکر پای من باشه، پای یه عالمه پول رو کشیده بود وسط.

آقام گفت: اون که اهل دنیا نیست، پول رو بهونه کرده. و الا...

انگار آقامم بغض کرد که وسط حرفش صداش گرفت و دیگه نتونست حرفی بزنه.

خودت خوب می دونی که حال و هوای خونه خیلی خراب شده رفیق. همه اش هم به خاطر منه، کاش دایی اینجا بود، اگر الان دایی اکبر اینجا بود همه چیز فرق می کرد، همه خوشحال بودند، همه می خندیدند، دایی هر وقت میاد اونقدر سوغاتی میاره. اونقدر قصه های قشنگ از سفرش تعریف می کنه که آدم رو سر حال میاره؛ امّا خیلی وقته که ازش خبری نیست. امّا تو حتماً می دونی الآن کجاست. می دونی تو بیابونه یا شهره، مگه نه؟ نمی دونم تو الآن خوابی یا بیدار رفیق. امّا داش حسین گفته خیلی خوبه من برای سلامتی ات دعا کنم، منم الآن مثل هر شب تا وقتی که خوابم ببره دعا می کنم. شبت بخیر باشه رفیق.

* * *

امروز یه گنجشک اومده بود روی دیوار حیاط، خواستم با تیرکمون بزنمش.

تیرکمون رو برداشتم و یه سنگ توش گذاشتم. پای چپش رو نشونه گرفتم؛ امّا تا اومدم بزنمش پای چپ خودم تیر کشید، همونجا که ورم کرده. فکرکردم تو خوشت نیومد که من گنجشکه رو بزنم، سنگ رو انداختم رو زمین. تیرکمون رو زیر تشکم قایم کردم. حیونی یه عالمه وقت حواسش رفته بود پی درخت ها اون قدر رو دیوار موند که دوباره هوس کردم بزنمش که یکهو داش حسین اومد.

خودت که می دونی چقدر دوسش دارم. چشماش عینهو تیله هست. هر دفعه یه رنگ می شه.

یه بار که بهش گفتم چشماش چه جوریه، گفت: خدا کنه دلم یه رنگ باشه. نفهمیدم چی گفت. داش حسینم خیلی با سواده. همه می گن به خان دایی رفته. مثل او همیشه کتاب می خونه، ولی من...

به درس اصلاً علاقه ندارم. داشتم برات می گفتم داش حسینم برام یه قصّه تعریف کرد. قصّه اون مرد که مثّ من شده بود و تو خوبش کردی. بهش گفتم: من چی کار کنم امام زمان شفام بده.

ص:۴۹

راستشو بخوای ترسیدم بهش بگم که باهات رفیق شدم و تو تنهایی ام چی بهت می گم. ترسیدم اگه بفهمه باهام دعوا کنه.

داش حسین جواب داد: صداش بزن. براش دعا کن. اگه اون از خدا بخواد، تو حتما شفا می گیری. به داداش چیزی نگفتم، ولی خودت می دونی که من همیشه از تو می خوام که شفام بدی. من که با تو کلّی رفیق شدم؛ همه فکر می کنن این درد پا منو آروم کرده، هیچکی نمی دونه که یاد تو همیشه درد منو ساکت می کنه. همین یه ساعت پیش که از درد، نفسم بند اومده بود، وقتی تورو صدا زدم، خودت یه کاری کردی که زود خوابم برد. منو تو که باهم دوست شدیم حرف همدیگر رو زمین نمی گذاریم مگه نه!

* * *

امروز یه گل تازه تو باغچه پیدا کردم، یه گل قرمز. به قول داش حسین: یه گل قرمز وحشی.

داش حسین گوشه اتاق نشسته بود و کتاب می خوند. ازش خواستم منو ببره کنار باغچه. طفلک داش حسین! فوراً کتابشو کنار گذاشت. منو بغل کرد و تا باغچه برد.

وقتی میرم تو بغل این و اون، آرزو می کنم که ای کاش خودم راه

می رفتم رفیق!

نه این که قبلا خودم می تونستم راه برم، الان برام خیلی سخته. اما تا حالا به هیچ کس جز تو نگفتم. حتی یه بارم نگفتم.

باید یه کمی خودم رو روی زمین می کشیدم تا دستم به اون گل بزرگه برسه. آروم خودمو روی زمین می کشیدم که یکهو دستم رفت تو یه چاله کوچیک گل. بی اختیار بلند گفتم آخ. داش حسین دوید و دستمو از چاله بیرون کشید. من تا دستامو دیدم، زدم زیر خنده. خیلی بلند. داش حسین سرش رو خم کرد و پشت گردنمو بوسید. صداش شکست و گفت: چرا نگفتی ببرمت اونجا؟ بهش نگفتم وقتی بغلم می کنه، خجالت می کشم. فقط سرمو چرخوندم طرفش و دیدم صورت و چشماش عین هلو قرمز شده. زود پشت شو به من کرد و بلند شد. خودم فهمیدم چه خبر شده بود، اما هیچی نگفتم. دستمو دراز کردم. بزرگ ترین گل قرمز رو چیدم و بهش دادم. با همون دستِ گلی و بهش گفتم: برای تو نشونش کرده بودم.

داش حسین به طرفم برگشت و نشست. دستم رو گرفت و محکم فشرد. دست خودش همِ گلی شد. عکس گل قرمزه افتاده بود وسط سیاهی چشماش. زل زده بود به گل.

گفت: دیگه تنها نیا اینجا. یکدفعه دیدی دست و بالت زخمی شد.

خنده ام گرفت: دستو بالم! مگه من گنجشکم؟

گفت: آره تو مثّ یه گنجشک می مونی. نباید خودت رو تو خطر بیندازی. اگه حواست نباشه، اونوقت یه خاری بره تو دست و پات...

یه دفعه یاد گنجشکه دیروزی افتادم. دلم هرّی ریخت پایین.

پرسیدم: داداش امام زمان منو خوب می کنه؟

- آره، حتماً. آخه من پسر بدی ام.

- خدا نکنه.

- دیروز می خواستم با تیرکمون یه گنجشک بزنم ولی یکهو پام درد گرفت و یاد خودم که افتادم پشیمون شدم.

داش حسین دستش رو کشید روی سرم.

گفتم: من پسر بدی ام، امام زمان منو خوب نمی کنه.

می ترسیدم اما باید یه رازی رو بهش می گفتم: اگه یه رازی بهت بگم که صد ساله تو دلمه، باهام دعوا نمی کنی؟

خندید: نه!

- قول می دی که به هیچ کس نگی؟

- باشه قول می دم.

اون خروس بزرگه رو من انداختم تو چاه و خفه شد.

نیگاش کردم. داشت برگای درختارو نیگاه می کرد. چشماش سبز شده بود.

گفتم: اوّل پاهاشو بستم، بعد گذاشتمش تو سطل و از چاه پایین کشیدم. امّا وسط راه، سطل از دستم ول شد...

داش حسین بلند بلند خندید. اون قدر خندید که منم به خنده افتادم. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

خودم می دونستم.

باد سردی شروع شد. شونه هام لرزید. داداش بغلم کرد و برد توی اتاق. تشکم رو هم از ایوان برداشت و آورد تو اتاق. تیرکمون رو ندید چون زیر تشک بود. بهش گفتم: داش حسین اونو بیارش، دستمو به سمت تیرکمون سیاه دراز کردم. خندید و گفت: همین رو بیارم؟

گفتم: آره.

وقتی آوردش با دستای خودم جلوی چشماش تیکه تیکه اش کردم. داش حسین می خواست یه چیزی بگه که پاشنه در چرخید و ننه با خان دایی اومد تو. تو دستای دایی یه قلم و کتاب بود.

ص:۵۳

* * *

اون روز غروب، دایی صورتمو بوسید و نشست یه عریضه نوشت. بعد به ننه گفت: بدین خود بچه بندازتش توی چاه.

گفتم: توی چاه؟ اونوقت چه طوری به دستش می رسه.

داش حسین خندید و گفت: می رسه.

دایی که رفت، ننه عریضه رو به پایین چارقدش پیچید و بدون این که حرفی بزنه من رو انداخت روی کولش و راه افتاد. داش حسین هم پشت سر ما اومد. چند بار خواست منو خودش بیاره امّا ننه نگذاشت. ننه تند تند راه می رفت. روی کول ننه، دنیا دور سر آدم می چرخه و مخصوصاً با اون راه رفتن. هی چشامو می بستم و باز می کردم که یکدفعه نفهمیدم چی شد. چشمام همه جارو سیاه دید. نفسم بند اومد. نفس هام به خرخر افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمامو باز کردم، هنوز چیزی نمی دیدم. باد از لای دوتا دندان های جلویی اومد تو. یه دفعه همه دندون هام تیر کشید. انگار از خواب پریدم.

نگام تو چشمای داداشی افتاد. هر دوتامون خندیدیم. ننه نشسته بود بالا سرم و آروم آروم اشک می ریخت. پرسید: حالت خوبه؟ فقط لبخند زدم.

این دفعه داش حسین سرمو روی یه دست و پام رو روی دست دیگه گرفته و بلند شد. از اون بالاـ دنیا یه جوره دیگه بود. خودت که می دونی چی می خوام بگم رفیق. مردم نگامون می کردن بعضی هاشون گریه می کردن بعضی هاشون سر تکون می دادن. بچه های هم سن و سال من، راه افتاده بودن دنبالمون و هی منو صدا می زدن. خیلی ناراحت شده بودم، امّا چیزی نگفتم. وسط راه انگاری تو انداختی تو دل داش حسین که برگشت و گفت: بچه ها برید خونه هاتون محمد سعید ناراحت می شه.

نمی دونم با اون چشم هاش چی کار کرد که همه رفتند. بغض اومده بود توی گلوم. ننه کنارمون داشت می اومد. هوا گرگ و میش بود. باد به بدنم می خورد و جای زخم ها رو می سوزوند. دلم شکسته بود. خسته شده بودم. پاهام درد می کرد. داش حسین هر چند قدم که می رفت، هی سرش رو می آورد پایین و حالم رو می پرسید. بالاخره رسیدیم، داداش من رو سر راه نشوند. سر راه تو. ننه عریضه رو از لای چارقدش بیرون آورد و گفت: اول بسم اللّه بگو بعد بیندازش. گفتم و انداختم. صدای برخورد کاغذ با چیزی در چاه اومد. باد می وزید. گردنم خم شده بود و بالا نمی اومد.

ص:۵۵

چقدر مردم نگامون کردند! چقدر من رو به همدیگه نشون دادند. چقدر دلم گرفته بود!

چقدر هوا سرد بود. چقدر تا خونه فاصله بود. چقدر دنیا زشت شده بود! - سرتو بالا بیار مرد!

داش حسین بود که این حرف رو زد. سرم رو بالا آوردم. تا نیگاش کردم، اشک از چشماش سُر خورد پایین.

* * *

امروز غروب هیچ کس توی خونه نبود، از پله ها خودم رو پایین کشیدم. روی زمین سُر خوردم و به هر زحمتی بود تا در حیاط رفتم. خواستم دم در منتظرت بشینم که اگه اومدی اول من بهت سلام کنم. پام خون می اومد. زخم ها پاره شده بود. خون به شلوارم رسیده بود. اما اصلاً ناراحت نبودم. به دیوار تکیه زدم و هی صلوات فرستادم. همه اومدند به جز خودت.

اون قدر به این و اون نگاه کردم؛ اونقدر به اینو اون سلام دادم تا بالاخره تو نگاه یکی از همون آدما خوابم برد. وقتی بیدار شدم، تو بغل آقا بودم... آقا گفت:

چطوری این همه راه رو رفتی؟

تا اومدم جواب بدم، خوابم برد.

شب پام خیلی درد گرفت. اولش خواستم به روی خودم نیارم، امّا نشد. اصلا نشد.

اون قدر گریه کردم، اون قدر سرم رو به سینه ننه کوبیدم، اونقدر داد و بیداد کردم که یه دفعه ننه یه سیلی محکم زد تو صورتم.

یه لحظه درد پام یادم رفت. طفلك ننه! اون قدر سرم رو به سینه اش کوبیده بودم که دردش اومده بود!

جای سیلی اش خیلی سوخت. همه صورتم رو داغ کرد، اما من آخ هم نگفتم. فقط تو دلم تو رو صدا زدم یادته؟

- نزن بچه رو گناه داره.

صدای آقام بود. ننه مثل این که تازه فهمیده بود چی کار کرده یه دفعه نیگام کرد بعد سرم رو محکم تو بغلش گرفت. یك ساعت تموم گریه کرد، تو که خودت خوب می دونی الان هم که بغضم گرفته، به خاطر ننه است. به خاطر این که ننه همیشه چشماش خیسه. هر چه قدر هم که قایمش کنه من می فهمم. تواین چند وقته هر چی مردم برای من دلسوزی کردند، ننه بیشتر ناراحت شد. چند وقت پیش هم که دست بندش رو فروخت تا برام دارو بخره. یه بار مرد و مردونه باهاش حرف زدم و گفتم: ننه جون چرا این قدر

ناراحتی! خدا خودش می دونه که چرا من باید اینجوری باشم.

یه عالمه باهاش حرف زدم. ننه قول داد دیگه غصّه نخوره. امّا فایـده ای نکرد. انگاری یکی تو کوچه دیـده بودش و هی بیشتر دلش رو سوزونده بود.

آخ چقـدر گلوم درد گرفت. می ترسم گریه کنم ننه از خواب بپره. کف پـام می خـاره امّـا جرأت نمی کنم بخـارونمش، می ترسم از این که دوباره درد بگیره و داد و بیداد کنم. باز هم خدا رو شـکر حال و روز من خیلی بهتر از پری کوچولوی همسایه است.

طفلکی اون اصـلاً نمی تونه بشـینه. نمی تونه خودش لقمه بگیره. اختیـار دست هـاشم به خودش نیست. فقط دراز می کشه. ننه اش یه روز می گه زردی گرفته، یه روز می گه خـداداديه، یه روزم می گه وقـتی پری رو حـامله بوده پـدر پری یه پـارو روش شکسته. آخه این دوتا همیشه باهم دعوا دارن نمی دونم چرا.

یـه روز ننه پری آوردش خـونه مـا. نزدیـک تشـک من آن رو خوابونـد. پری به سـختی حرف می زنه امـا خیلی بـاهوشه. داش حسین روی تخته یه چیزی نوشت و نشونش داد، اونم فوری خوندش، امّا با لکنت گفت: ا... امید

پری از من بزرگتره و نماز بهش واجب شده. ننه اش براش تیمم می گیره اونم همان طوری درازکش نماز می خونه. دلم براش می سوزه وقتی آقاش سر ننه اش داد می زنه، اون طفلکی نمی تونه بره یه جایی قایم بشه. همون جا دراز می کشه یواش گریه می کنه. یه بار بهش گفتم: تو رفیق داری؟

گفت: آ... آره

پرسیدم: کیه؟

گفت: یه یه رازه

دیگه ازش چیزی نپرسیدم. شاید دوست نداشت بگه. نمی دونم چرا امشب نمی تونم بخوابم رفیق!

خدا کنه پری کوچولو حالش خوب شه. آخ.

چی شد؟ ننه جون تویی؟

من که گریه نکردم. همینطوری از چشمهام داره آب می آد. تو برو بخواب! نه! اصلاً درد نگرفت.

چرا نتونستی بخوابی؟

من که گفتم درد نگرفت. تو رو خدا گریه نکن. منم گریم می گیره ها. گریه نکن دیگه. باشه بشین بالای سرم. اما قول بده گریه نکنی، باشه! باشه می خوابم شب به خیر.

وقتی چشـمام رو باز کردم، نور خورشـید مسـتقیم تابید توی چشـمام. صدای داش حسـین رو شنیدم. خبر از چشم های خودت نـداری که شـده یه کاسه عسل. چشـمام رو بسـتم و خندیدم. داداشـی گفت: بلند شو دیگه، یه عالمه وقته که دارم صدات می زنم.

تو عالم خواب و بیـداری بودم که صدای جیغ ننه پری اومد. فهمیدم چی شده بود. آقاش بعد از چند وقت اومده بود خونه. هر وقت می یاد خونه، دعوا میشه. از جیغ های ننه اش معلوم بود که داره کُتک می خوره. ننه دست به دامن آقا شـد که یه جوری جلو دعوا رو بگیره. امّا آقا گفت: به ما مربوط نیست.

دلم برای پری کوچولو سوخت. حتماً داشت یواش یواش گریه می کرد.

غروب پری تو بغل ننه اش اومد خونه مون. از دور که دیدمش دلم ریخت.

دسـتاش رو هوا می لرزیـد. ننه تا دیـد دارن می یان، زودی یه تشک و متکا آورد. نزدیک که شدنـد، حالم بـدتر شد. یه تیکه سیاهی رو صورت ننه پری بود. بهش سـلام کردم. جوابم رو داد. ولی وقتی ننه رو دید، فقط سرش رو گذاشت روی شونه ننه و یه عالمه وقت فقط گریه کرد. ننه اول شونه های مامان پری رو مالید، بعد بغض خودش

هم ترکید و پا به پای اون گریه کرد. پری کوچولو از اون اوّل که اومده بود بغض کرده بود.

و دست ها و گردنش می لرزید. چارقدش هی عقب می رفت و موهای طلایش بیرون می اومد.

– ببین بچّه ام به چه روزی افتاده از صبح تا حالا رعشه گرفته.

این صدای ننه پری بود که می اومد. من حواسم به پری بود. ازش پرسیدم: چرا رفیقت رو صدا نزدی؟

گفت: خ... خیلی صداش زدم.

بعد یه عالمه وقت بغض کرد و دیگه هیچی نگفت. طفلکی عین یه ماهی که از آب بیرون افتاده باشه، می لرزید. دلم براش سوخت تازه فهمیدم چی شده رفیق!

آقاش می خواد پری کوچولو رو از اون خونه ببره.

می گه همه دخترای هم قد اون خرج یه خونه رو می دن. اونا همشون قالی بافی می کنن اما من با دست خالی چطوری این بچه رو نگه داری کنم، بچه معلول همون بهتر که نباشه. بچه معلول!؟

برای اوّلین بار بود که این حرف رو می شنیدم. وقتی رفتن، از داش حسین پرسیدم: معلول یعنی چی؟

به آسـمون نیگا کرد. چشـماش لرزیـد و هیچی نگفت. خودم فهمیـدم. معلول یعنی کسـی که نمی تونه خرجش رو بـده. یعنی پری. یعنی من.

دلم گرفته، دلم برای پری کوچولو گرفته. اگه یه روزی آقاش از خونه ببردش و یه جایی ولش کنه!

رفیق! تو رو به رفاقتمون قسم، پری کوچولو رو شـفا بده. اون از من واجب تره. فکر نکنی به خاطر پامه که دارم گریه می کنم، نه به خـاطر پری کوچولو حـالم بـد شـده. طفلـک بـدنش به لرزه افتـاده. غروبیه با مشت کوبیـد رو پام. دست خودش که نبود. اختیار دستش رو که نداره، مخصوصاً حالا که رعشه هم گرفته. منم هیچی به روش نیاوردم.

رفیق! تو هم بیداری؟ تو هم داری این بو رو می شنوی؟ به به چه عطری پیچید توی اتاق. چقدر... خوا... بم... گرفته!

* * *

دویدن توی گندم زار آقام خیلی با صفاست. پریدن از پرچین های کوتاه باغ خیلی مزه داره. پا گذاشتن روی زمین و راه رفتن بدون درد، همه و همه خیلی خوبه؛ امّا هیچ چیز صفای رفاقت

ص:۶۲

با تو رو نداره. دوستت دارم از این طرف آسمون تا اون طرف که خورشید داره غروب می کنه، دوستت دارم. دوست دارم ببینمت. با این که می دونم دیدنت خیلی سخته. وقتی یادم میاد که به خواب داش حسین رفتی، یه حالی می شم، بهش حسودیم میشه. داش حسین هزار دفعه از تو برام حرف زده. هزار دفعه همه فامیل دورش جمع شده اند و اون خوابش رو تعریف کرده. هی گریه کرده و هی همه رو گریونده. تو خیلی خوشگلی. این رو داش حسین می گه. یه خال هم روی صورتت داری. داش حسین خواب دیده که تو با دو نفر اومده بودی خونه ما. تو همین اتاق، بالای سر من. بعد آروم رو شونه من زده و گفته بودی: بلند شو، دایی ات داره می آد. یه دفعه من بلند شدم و مثل باد در حیاط دویده بودم.

از وقتی توی خواب داش حسین اومدی، نه! نه! از وقتی اومدی تو اتاق و از عطر خوشت من آروم شدم و خوابیدم، خونه یه عطری گرفته.

فردای اون روز همه ریختند اینجا لباس هامو تیکه تیکه کردند و بردند. یه تیکه هم ننه پری برد و به دست های پری بست. از اون روز به بعد یه امید دیگه تو دل مردم ده افتاده، چه برسه به ننه و بابای پری. چه برسه به خودش که عین پریاست.

ص:۶۳

راستی لرزش هاش هنوز خوب نشده ها! من هر روز می رم دیدنش و هی از تو براش می گم، آخرش کلی با هم می خندیم.

دایی اکبر نـامه داده که حالش خوبه و روز دیگه می رسه. ننه هر وقت من رو می بینه، اشک تو چشـماش ذوق ذوق می کنه و می گه: امام زمان علیه السلام تورو دوباره به ما داد. من تو دلم می گم: خوب رفیقی دارم من

دوست دارم وقتی بزرگ شـدم یه دست بند برای ننه بخرم. دوست دارم درس بخونم به قول داش حسـین طلبه علوم دینّیه بشم. دوست دارم بیشتر بشناسـمت. دوست دارم یه روزی بیام پیش تو و دیگه ازت جدا نشم. داش حسین می گه تو یه روزی بر می گردی. پس تا اون روز منتظرت می مانم.

رفیق کوچیک تو.

نجم الثاقب، حکایت ۶، ص ۴۱۷

ص:۶۴

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹